

اشاره

یعنی بدبخت‌تر از نویسنده، باز هم خودش است! (البته بالانسیت همکاران محترم! آقا اصلا همه نویسنده‌ها خوشبخت، بدبخت‌شان من هستم!) داشتم می‌گفتم که بدبخت‌تر از نویسنده، باز هم خودش است! چون همه انتظار دارند هر بار که مطالبی از یک نویسنده می‌خوانند، سبک جدیدی از نویسنده مورد بحث را زیارت کنند!

به همین دلیل نگارنده این متن، این بار تصمیم دارد موضوع ویژه‌نامه این شماره را به سبک سریال «کلید اسرار» بنویسد! باشد که درس عبرتی شود برای مبتلایان به تهمت...

گوسفند یکی به دونه!

«آنار پاشا» جوانی ست؛ اهل یکی از روستاهای ترکیه...

«آنار پاشا» که جوان ساده‌ای ست، چوپان تنها گوسفند روستاست و همان یک رأس گوسفند را صبح به صبح می‌برد به دشت و صحرا تا گوسفند یکی یکدانه روستایشان را بچراند.

روزی از روزها، آنار پاشا طبق معمول با گوسفندی که متعلق به خان زورگوی روستا بود، به صحرا رفت، اما تنها برگشت! به همین سادگی...

بالاخره اتفاق است دیگر! لامصب خبر که نمی‌دهد! یکهو عین بلا نازل می‌شود!

هیچی دیگه! جونم براتون بگه، آنار پاشا سراسیمه دوید و دوید تا برسد به خانه «خان» البته به این مفتی‌ها هم نرسید به خانه خان. نوی راه مثل تمام فیلم‌های اینجور کی، هفت هشت ده بار، عین چی می‌خورد زمین و باز بلند می‌شد و گریه‌کنان فریاد می‌زد: «هیبت پاشا... هیبت پاشا! کجایی که گوسفندت رو خوردن؟!...» بله همین مدلی می‌دوید و گریه می‌کرد و از این جور برنامه‌ها!

سرتان را درد نیآورم... آخرش که چی؟! بالاخره که باید می‌رسید به خانه هیبت پاشا! پس رسید!

همانطور هم که برایتان گفته بودم، نه که هفت هشت ده باری عین چی زمین خورده بود، حسابی



عقده‌های روستای بالا!

بغض کرد و به سمت نقطه نامعلومی از افق‌های دور دست دوید و رفت و دیگر هم به روستا برگشت!

بعد از آن واقعه، هر شب هیبت خان در خواب می‌دید که گرگ‌های عقده‌ای روستای بالایی می‌آیند به هیبت خان زبان درزای می‌کنند و پنجه‌هایشان را به نشانه «دماغ سوخته می‌خریم!» روی دماغ‌شان تکان تکان می‌دهند و می‌روند!

بعد از رفتن گرگ‌ها هم، هر شب آنار پاشا در ادامه خواب می‌آید وسط حیاط می‌ایستد و با صدای بلند می‌گوید: «بیچاره! دیدی من یاور گوسفندت را استاد نکرده بودم؟! خودت ضرر کردی، چون می‌خواستیم پیام دخترت را بگیرم، اما به کوری چشم رفتم دختر خان روستای بالایی را گرفتم...»

هر شب، خواب هیبت خان به این قسمتش که می‌رسد، هیبت خان از خواب می‌پرد و بلند عربده می‌زند: «ته!»

بینندگان عزیز کلید اسرار و مسئولین محترم نشریه!

لطفاً از گیر دادن به این داستان جدا بپرهیزید و به جای این که نمک داستان را هدر بدهید، نتیجه بگیرید که ممکن است شما هم روزی دختردار شوید و بر اثر تهمت زدن به جوان مردم، همان یک جوان موجود در روستایتان که تنها شانس ازدواج دخترتان بوده، از کف‌تان بپرد!

این بود داستان امشب کلید اسرار!

خونین و مالی شده بود. (از اتاق تحریریه به من اشاره می‌کنند که اینقدر صغری کبری نچین! زود برو سر اصل مطلب که وقت برنامه‌ات دارد تمام می‌شود!)

حالا که وقت نداریم، مختصر می‌گویم: هیچی دیگه... آنار پاشا، تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای هیبت پاشا تعریف کرد. تعریف کرد که چطور گله گرگ‌های عقده‌ای روستای بالایی به کمین‌شان نشسته بودند و... (بله! باز هم از اتاق تحریریه به من اشاره می‌کنند که تا همین جا که گفتم کافی ست! لازم نکرده اتفاقات تلخ را مو به مو بگوی!)

خلاصه... هیبت پاشا که باورش نمی‌شد «یاور» گوسفند یکی یکدانه‌اش را گرگ‌ها «استاد» کرده باشند، نگاهی به سر تا پای خونین آنار پاشا انداخت و شکش به خود آنار پاشا رفت و فریاد زد: «نامرد نالوتی!... نه نه بیخشد! این دیالوگ مربوط به فیلم فارسی‌ها است!» خوب که فکر می‌کنم یاد می‌افتد که در این لحظه هیبت پاشا فریاد زد: «پاشا؟! گوسفند من را می‌خوری؟! الان حالی‌ات می‌کنم!»

ولی به جان خودم یک «نامرد نالوتی» هم گفت‌ها!... و یکی محکم خواباند زیر گوش چوپان بیچاره!

آنار پاشا هم که بغض کرده بود، دستش را گذاشت روی سمت راست صورتش که بر اثر ضربه سرخ شده بود... نگاهی به پنجره نیمه باز خانه خان انداخت و دید که دختر خان دارد این اتفاقات را نگاه می‌کند و به حال جوان رعنا قصه ما زار زار عین چی گریه می‌کند!

آنار پاشا هم همان جور، با همان حال خرابش